

من دماغ خودم رو می‌خوام

زهرا حاجی‌پور

بالاخره آن هفته جهنمی تمام شد و من با دماغ تازه‌ام روبه‌رو شدم!! باورکردنی نبود! دلم می‌خواست از شادی تا آخر دنیا بیدوم. حالا صاحب یک دماغ کوچک فندقی سربالا شده بودم. دماغی که سال‌ها در حسرتش خیره در آینه می‌ماندم. تابستان تمام شد و اول مهر فرا رسید. بچه‌ها با کفش و لباس نو به مدرسه می‌آمدند و من با یک قیافه تازه و دماغ نو. وقتی وارد کلاس شدم، همه بچه‌ها تبدیل به یک سکوت پر از بهت شد. بعضی از نگاه‌ها سرشار از تحسین بود و بعضی دیگر پر از حسادت، اما بیشتر بچه‌های مدرسه از تناسب اعضای صورتم تعریف می‌کردند.

ولی این پایان ماجرای دماغ من نبود. چند وقتی بود که احساس سوزش در مجاری بینی‌ام می‌کردم ولی اعتنایی به آن نمی‌کردم. بالاخره زمستان از راه رسید و دانه‌های برف، چرخ‌زان همه جا را سپیدپوش کرد و من با وزش اولین باد سرد، دو روز خانه‌نشین شدم. چند روزی از بهبودی‌ام نگذشته بود که یک آنفلوآنزای سخت مرا یک هفته زمین‌گیر کرد. احساس می‌کردم سوزش بینی و خش خش سینهام بیشتر شده است. همه جا صحبت از یک ویروس سرماخوردگی سخت بود که نه به بچه‌ها رحم می‌کرد و نه به بزرگ‌ترها. بالاخره آن ویروس دامن مرا هم گرفت و راهی بیمارستان کرد. دکتري که برای معاینه‌ام آمده بود، آن قدر دماغش بزرگ بود که انگار عینکش را روی یک تپه گوشت گذاشته است. با دیدن من لبخندی زد و گفت: تو هم که دماغ‌عملی هستی. مگر از عوارض جراحی بینی خبر نداشتی که دست به چنین کاری زدی؟ در این جراحی تمام موهای داخل بینی از بین می‌رود و زمینه را برای ورود انواع میکروب‌ها و ویروس‌ها مستعد می‌کند. این سرماخوردگی‌های مکرر و سوزش‌های بینی و عفونت‌های حاد تنفسی، همه هدیه جراحی زیبایی است.

اتاق دور سرم می‌چرخید. باور نمی‌کردم. اشتباه من هیچ راه بازگشتی نداشت. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. فقط آرزو می‌کردم که ای کاش دماغ خودم سر جایش بود.

آینه را از هر زاویه‌ای که می‌گرفتم، بی‌تناسبی‌اش با صورتم را بیشتر احساس می‌کردم. نیم‌رخ صورتم که دیگر عالمی داشت. انگار یک تکه گل را زده باشند وسط صورتم. ضایع‌بازار، مصداق بارزش دماغ پت و پهن من بود. از همه این‌ها که بگذریم، متلک‌های برادرم و نیش‌خندهای تلخ هم‌کلاسی‌هایم بود که آزارم می‌داد. هر وقت با برادرم دعوا می‌کردیم، با خون‌سردی کامل می‌گفت: تو برو مواظب باش شست پات به دماغت گیر نکنه! آبی دماغ.

توی مدرسه هم که جرأت بحث کردن با هیچ‌کس را نداشتم. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، خرداد بود و فصل امتحانات. بوی تابستان و میوه‌های نوبرانه به مشام می‌رسید. مثل همیشه به مدرسه رسیدم. بچه‌ها دور چرخ پیرمردی که گوجه‌سبز می‌فروخت جمع شده بودند و از ترشی گوجه‌سبزها صدای ملج ملوچ همه درآمده بود. وارد مدرسه که شدم، مرضیه به طرفم دوید و گفت: فریده شنیدی مهناز دماغشو عمل کرده؟

- چی؟ اون که دماغش خوب بود!

فریده جواب داد: حالا ببینی چی میگی؟

راست هم می‌گفت. دماغ مهناز حرف نداشت. بعد از این جریان بود که فکر جراحی زیبایی بینی یک لحظه هم از سرم بیرون نرفت. آن قدر اشک ریختم و ناله کردم و به بخت بدم بد و بیراه گفتم تا بالاخره پدر و مادرم راضی شدند.

xxx

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، سرم به اندازه یک وزنه صد کیلویی سنگین شده بود. تمام صورتم درد می‌کرد. گچ دماغم سنگین بود و درد صورتم را دو برابر می‌کرد، اما فکر داشتن یک دماغ قلمی، تحمل درد را برایم آسان می‌کرد. برای باز کردن گچ صورتم لحظه‌ها و ثانیه‌ها را می‌شمردم.

